

عروسک خیالی

IMAGINARY DOLL



نوشته : خداداد رضایی

هر گونه استفاده و اجراء بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع می باشد

09177723280

بنام خداوند جان و خرد

نقش ها :

مرد

زن

صحنه :

(یک اتاق با وسائل پراکنده و تعداد زیادی عروسک که به دیوارها و سقف آویزان است . عکسهای کودکان زیادی که بر دیوار نصب شده است همه گویای دلبستگی زیاد به کودک است که توسط زن در وسط صحنه در حالیکه عروسک بزرگی در بغل گرفته در حال لالالایی گویی است)

زن : لالالالا گل مریم چه گویم از غم دردم غم من در دل پنهان بیا اینجا بشو مهمان
لالالالا گل مینا بخواب آروم گل بابا بابا رفته سفر کرده الهی زود برگرده

مرد : (وارد می شود کیسه ای پلاستیکی در دست دارد نگاهی به زن می کند سری تکان می دهد) بیا بگیر
زن : یواش تازه خوابیده

مرد : گفتم بیا بگیر ببر تو آشپزخونه

زن : اه میگم خوابه . یواش بیدار میشه

مرد : باز شروع کردی مهتاب .

زن : وا به زور خوابش کردم

مرد : مگه قرصاتو نخوردی ؟

زن : بهرام اون تازه خواب رفته . نمی تونی یواش حرف بزنی ؟

مرد : (داد میزند) گفتم قرصاتو خوردی ؟

زن : (عروسک را بغل می کند) عزیزم بخواب . بابا بد شده .

لالالالا گل مریم چه گویم از غم دردم غم من در دل پنهان بیا اینجا بشو مهمان
لالالالا گل مینا بخواب آروم گل بابا بابا رفته سفر کرده الهی زود برگرده

مرد : (تلفن را بر می دارد و شماره می گیرد) الو سلام . نه اصلا خوب نیستم . چه نشده ؟ آره بازم زده به کله اش .
مثل همیشه ، صدای لالایی شو نمی شنوی ؟ خونه را گذاشته رو سرش ، فایده نداره . من که نمی تونم تموم
روز تو خونه بمونم و از دخترتون مواظبت کنم . منم کار دارم ، من آدمم ، آخه تا کی باید بهش قرص بدم .
کلافه شدم . باشه . خداحافظ

مرد : (یک لیوان آب به همراه قرص برای زن که هنوز لالایی می کند ، می آورد و عروسک را به زور از زن
می گیرد و به گوشه ای پرتاب می کند) بسه دیگه تمومش کن ، بیا قرصو تو بخور

زن : (گریه میکند) بیچاره بچه ام . کشتیش

مرد : بسه دیگه حرف مفت زن ، بگیر بخور

زن : تو یه قاتلی

مرد : قاتل اون باباته که تو را رو سر من پیاده کرد

زن : بچه ام من بچمو میخوام

مرد : لالااله الله ، چرا باور نمیکنی این عروسکها نمی تونند برای تو بچه باشند . بگیر قرصو تو بخور

زن : (حالت جنون قرص و لیوان آب را با تندی از مرد می گیرد) قرصو تو بخور پرت کن بریز بیرون ..
ارث پدرت که نیست آه دل تنهایی منه (می خورد)

مرد : دیگه نمی خواد حرفای مفت غرغره کنی (همینطور راه میره) آره آه دل تنهایی توئه نه این بدبختی
منه خدا این چه کاری بود سرم درآوردی

زن : چیه اینقدر جلو چشم راه میری ، یعنی اگه راه بری زودتر به هدف میرسی ؟

مرد : نه دارم در باره قیمت مردا فکر می کنم

زن : مردا که قیمتشون اتکت خورده مشخصه . این قیمت زنهادست که نیاز به فکر داره ، خوب فکراتو کن بین
چقدر ارزش داره ، میشه خریدش یا نه ؟

مرد : ای کاش میشد عشقو خرید ! ای کاش میشد دوست داشتو خرید ای کاش

زن : من آدمها را خوب می شناسم همشون اول همینو میگن . آره عزیزم ، دوستت دارم ، دنیام تو هستی ، ولی بعد
همه چی فراموش میشه

مرد : نه تو آدمها را نمی شناسی این منم که هر روز با هزاران آدم سر و کله می زنم با مرد با زن با پیر با جوان دختر
پسر . آدمای با افکارهای گوناگون ، آقا پول به من کم دادی ، آقا پولتون گوشه نداره ، آقا پول خرد نمیخوام
وای وای همش پول ، پول پول

زن : تو که از پول بدت میومد چرا کارمند بانک شدی؟ اصلا چرا با خونه ای وصلت کردی که پولدار بودند ، فکر
نمیکنی این راهو اشتباه اومدی ؟

مرد : من که از پول بدم نمیومد من از افکاری هایی که پشت این پولها خوابیده بود بدم میومد از وقتی با شما وصلت
کردم از پول بدم اومد. اون حرفای بابات ، ای داد و بیداد ، همه خانواده و اقوام را بخاطر پول از دست دادم .
فکر میکردم عشقم تویی و اون ارث و میراث بابات

زن : خب دیر نشده حالا هم میتونی برگردی پیش اقوام و خانواده ات

مرد : نه دیگه دیر شده ، خیلی دیر . من ساده چه زود حرفای بابات باور کردم

زن : پس بگو هنوز کینه بابامو به دل داری . خوب اون حق میگفت باید مرد باشی . باید مرد شایسته ای برای
دخترش باشی . باید بتونی زندگی مرفعی براش تدارک ببینی

مرد : بابا به کی بگم بیشتر از این نمیتونم از اول صبح جون میکنم جواب اینو بده جواب اونو بده . اضافه کار کار
کنم و هزار بدبختی دیگه . دیگه باید چکار میکردم که نکردم . اونوقت بابات میگه تو عرضه دختر منو
نداشتی اشتباه کردم . حرفای بابات یه طرف این ادا و اطوارهای دخترشون هم یه طرف

زن : بس کن دیگه ، برای چی این قرصا را به من میدی ؟ مگه نمی بینی از این کار لذت می برم . چرا می خوای

لذت را از من بگیری . این قرص ها بجای اینکه مرا خوب کنند لذت را از من می گیرند، می خوام فراموش کنم زندگی با تو بودن را بزار تو دنیای خودم باشم . (گریه می کند)

مرد : گریه کن شاید چشمهات نیاز به گریه کردن داشته باشه چون تو در خانه ای بزرگ شده ای که هیچ وقت غم تو اون خونه راه پیدا نکرد . ولی خونه ما سرای غم بود و هیچ وقت هم خارج نشد که نشد . گریه کن تا معنی گریه را بدونی ، بدونی که گوشه گوشه دنیا ثانیه ها چقدر غم بیرون ریخته میشه گریه کن ، گاهی وقتا چشمها با اشکها شسته میشه تا زندگی را شفاف تر ببینی . گریه کن . حق هق بزن

زن : آره من از یه خونه ای اومدم که همه حسرت اون خونه را می بردند تا اومدم خودمو بشناسم شوهر کردم و تا اومدم بدونم زندگی چیه به دردی گرفتار شدم که هر روز شده آرزویم .

مرد : (آرام) ببین مهتاب چرا خودتو با یه مشت چیزهای پوچ مشغول کردی صد بار گفتم این عروسکها برای ما بچه نمی شنند به واقعیت ها فکر کن .

زن : آره به واقعیت ها فکر می کنم چون این واقعیت زندگی من نبود

مرد : خوب چکار می شه کرد باید با زندگی راه اومد

زن : اما من راههای نرفته بسیار دارم تا حالا هم زیادی راه اومدم

مرد : ولی این تنها قصه زندگی من و تو نیست خیلی ها همچی مشکلی دارند

زن : گفتمی قصه . لعنت به هر چی قصه است . (بلند) آهای مردم به پیرزن ها بگوئید دیگه قصه نگویند . زیرا قصه من ، قصه مهتاب به آخر رسیده

مرد : نه مهتاب پایان هر قصه ای می تونه سرآغاز قصه ای دیگه باشه

زن : (عروسکی را بر می دارد و برایش قصه می گوید) یکی بود یکی نبود ، زیر آسمون کبود ، غیر از خدای مهر بون هیچکس نبود بچه کبوتری بود که تازه می خواست از لانه مادر پرواز کنه خوشحال و سرمست از پرواز بال می زد و مغرور دنیا را زیر بال و پر خود می دید تا اینکه شکارچی بی رحم بال او را هدف قرار داد کبوتره افتاد روی درختی که نه لانه مادر بود و نه او دیگه قدرت پرواز داشت و او گرفتار صیاد شد

مرد : (اینبار آرام می رود و عروسک را از زن می گیرد) مهتاب یادت میاد خاطرات اوایل عروسیمون ، خاطرات

روزهای بارونی ، بارون که میومد دلم برات تنگ می شد راه می افتادیم تو بارون بدون چتر زیر بارون ، من بغض می کردم و آسمون گریه

زن : آره ولی یک ساعت بعدش که آفتاب می تابید خاطره ی آن همه زیر بارون ماندن از یادمون می رفت . آره این این است حکایت ما آدما ، فراموشی فراموشی

مرد : ولی یادم میاد آن روزها یه چیزی مثل یه حس بد ... یک حس شک یک حس تردید ... گاهی وقتا به جونت می افتاد ولی من هیچوقت نمی دونستم تا امروز بهش رسیدم

زن : بهرام دردها و زخمها از آدما مرد نمی سازند ، اصلا تجربه هم نمی شوند بلکه طوری به جونت می افتند که به روح و جانت هم فکر نمی کنی و همه بی معرفت می شوند همه درد دارند ولی همه ادعا هم دارند . همه دروغ می گویند دروغ می گویند . دروغ

مرد : اما درد من درد روح و جان نبود درد من درد عشقی بودی که تو ، تو در وجودم کاشته بودی آره خیلی دروغ گفتم تا بهت رسیدم ، چه میدونم بهش می گفتن دروغ مصلحتی

زن : و من ساده همه چیزو باور میکردم

مرد : ساده ؟!

زن : آره آدمای ساده همانهایی که برای همه لبخند می زنند ، اونایی که عمرشون کوتاهه از بس هر که بهشون میرسه ازشون سواستفاده میکنه یا زمینشون می زنند من آدمای ساده را دوست دارم اونا بوی ناب آدمیت میدن اما تو که ساده نبودی بقول خودت هزاران دروغ سر هم کردی

مرد : مهتاب من بخاطر تو همه اینکارا را کردم ، خیلی سختی کشیدم ، با اینکه اختلاف خانوادگی داشتیم اما گفتم شریک زندگیم باشی گفتم هر چه باشه از ریشه خودمون هستی

زن : اینا که ریشه نیستند تیشه بودند .

مرد : خب شوهر سفارشی می خواستی و منم سعی میکردم با دروغ هم که شده برای خانواده تو همون باشم که شما می خواستند و منم زنی می خواستم که که بتونم تو زندگیم جبران کنه حالا که از خانواده و همه اقوام گذشته بودم واقعا زنم همه کسم باشه ولی حیف حیف

زن : یه طوری صحبت میکنی انگار

مرد : انگار چی ؟

زن : انگار بچه دار نشدن از منه

مرد : ببین ما یه مشکلی داریم که باید بی اهمیت جلوه اش بدیم

زن : آن مشکل نیست جهنمه

مرد : پس زندگی با من جهنمه

زن : وقتی هر روز از خواب پا میشی و ندونی برای چه زنده ای ، خوب جهنمه

مرد : اما من یه جورایی این جهنم دوست دارم

زن : چرا ؟

مرد : چون هواش گرمه ، من از سردی میترسم . ببین وقتی تو در زندگیمون سرد شدی به این روز افتادیم

زن : ببین تو نه مادر بودی نه حس مادر بودن داری تا بدونی گرمی و سردی خونه از چیه

مرد : میدونم درکت میکنم ولی راههای دیگری هم هست

زن : آره می دونم . پس بهتره هر کدوم بریم دنبال راه خودمون

مرد : (سکوت)

زن : چرا سکوت کردی ؟ پس تو هم راضی هستی ؟

مرد : کاش میدانستی که سکوت همیشه نشانه رضایت نیست گاهی سکوتا یعنی اما ، یعنی اگر ، یعنی هزار و یک

دلیل که دل می ترسد بلند بگه .

زن : من هم حق دارم زندگی کنم ، مادر من دیگه داره پیر میشه ، من هنوز بچه موندم ، درکم میکنی یا نه ؟ حرفمو

می فهمی یانه ؟

مرد : آره درکت می کنم ، حرفاتم خوب می فهمم ولی من از تو توقع داشتم

زن : خوب اون دل تو از من چه توقعی داره ؟

مرد : دلم میخواد مثل ماههای اول عروسیمون باشی . توقع زیاده ؟

زن : آره نمی تونم دست خودم که نیست .

مرد : خوب چه میشد برگردیم به اون روزها

زن : خیلی سخته

مرد : چی سخته ؟

زن : که تو اون موقعیت قرار بگیرم

مرد : نه میتونی ،

زن : انگار همچی پاک شده ، هیچی یادم نیاد .

مرد : تلاش کن

زن : یه چیزی هست که نمیداره جلوتر برم

مرد : اینا توهمه . تو در عالم خودت دنیایی کاذب برای خودت درست کردی . بشکن این تابو را . تو باید برگردی

به زندگی ، تلاش کن

زن : خواهش می کنم این بازی رو تمومش کن

مرد : بازی ؟ ما همه بازی خورده ایم باید خودتو پیدا کنی عشق کاذبی که در وجودت فرو رفته باید بریزی بیرون .

تن خسته تو قبل از هر چیزی نیاز به آرامش داره .

زن : نمی تونم ، انگار داره بند بند تنم ازم جدا میشه

مرد : اینا اثره اون قرصای لعنتیه

زن : (می آید به وسط صحنه چشمهایش را روی میگذارد)

مرد : آفرین تلاش کن موفق میشی ، چه می بینی ؟

زن : حالت دیونگی ، یه حس عجیب ، یه آغاز ، یه خاطره ، بارون نمی تونم نمی تونم نمی تونم ، نه نمی تونم جلوتر برم . تا میخواد چیزی یادم بیاد ، دوباره می پره

مرد : میدونی یه چیزی هست حسش می کنی اما نمیتونی توضیحش بدی . نمی تونی تو اون موقعیت خودتو قرار بدی ، تو توی تموم زندگیت اونو احساس کردی

زن : آره یه حس یه حس

مرد : یه حس خوب

زن : یه حس

مرد : یه چیزی تو ذهنت تو رو دیوونه میکنه بریز بیرون

زن : بچه ام

مرد : بچه نه ... بارون ... کوچه ... پنجره.....

زن : (می نشیند و گریه میکند) بچه . بچمو می خوام بچه ام

مرد : (می زند توی سرش) وای دوباره رسیدیم سر جای اول

زن : بچه ام . بچه ام ، چرا ازم گرفتیش؟

مرد : مهتاب کدام بچه ؟ کی ازت گرفته ؟ تو بچه ای نداشته

زن : (بسوی مرد میاد) نه تو یه قاتلی ، تو بچمو ازم گرفتی

مرد : (دست بلند میکند که او را بزند) لاله اله الله . شیطونه میگه

زن : بزنی چرا معطلی ؟ تو قاتلی تو که بچمو کشتی خودمو هم بکشی

(زن می رود از بین عروسکها دنبال بچه می گردد)

مرد : (گوشی تلفن را بر میدارد و زنگ میزند) الو سلام آقای دکتر ... من بهرام پرویزی هستم نه خانمم
مریضتونه ... بله اون دو باره حالش بد شده نه فقط ازش خواستم برگردیم به دوران اول عروسیمون
اشتباه کردم چرا آقای دکتر باشه سعی میکنم خداحافظ

مرد : (عروسکی را بر میدارد جلو صورتش می گیرد) مامان مامان ... کجایی.....

زن : (می دود به طرف او میاد) مامان قربونت بره تو کجا بودی من بدنالت کشتم نگران شدم .

مرد : دستشویی بودم جیش داشتم . مامان دیرم شده می خوام برم مدرسه

زن : الهی مادر قربونت بره ، صبر کن الان بابات میرسونت

مرد : پس کو بابام

زن : بهرام.... بهرام کجایی ؟ پسر مون دیرش شده

مرد : اومدم (عروسک را پرت میکند به گوشه اتاق) ساعت چنده ؟ (نگاهی به ساعت می کند) خانم این ساعت
هم که خوابیده یادم بیار براش باطری بیارم

زن : بزار بخوابه . همون بهتر که کار نکنه . بیهوده زیستن نیازی به زمان و ساعت نیست !!

مرد : چرا همین ثانیه هاست که تاریخ را می سازند

زن : ولی من از گذشته ام نفرت دارم نمیخوام چیزی بیادم بیاد

مرد : (کشوی میز را باز میکند که چیزی بردارد متوجه یک بسته قرص می شود) مهتاب اینا چیه ؟

زن : تا این اندازه حافظه دارم که بدونم اینا قرصه

مرد : میدونم قرصه . تو این کشو چکار میکنه ؟

زن : خب جای قرص تو کشو است باید کجا باشد؟

مرد : خب این چه قرصیه ؟

زن : قرص اعصاب

مرد : تو از این قرصها می خوری ؟

زن : خب آره

مرد : برای چه این قرص ها را می خوری ؟

زن : برای اینکه فراموش کنم زندگی را

مرد : پس بگو چرا دیگه قرص های اصلی تو اثر نمیکنه ؟

زن : ببین بازم میگم می خوام تو دنیای خودم باشم تو داری مرا لذت باز میداری

مرد : ببین منم نمی تونم هر روز اینجا شاهد این زندگی لعنتی باشم . هر روز صدای لالایی بیاد تو این خونه در حالیکه هیچ بچه ای نیست . چقدر نقش بچه را بازی کنم تا تو ارضاء شوی . یا به قول دکتر باید نقش بچه ها را بازی کنم تا شاید تو دست از این حرکات برداری

(بسوی عروسکها می رود و آنها را برداشته و به هر گوشه ای پرتاب میکند)

مرد : دیگه از هر چه عروسکه و بچه نفرت پیدا کردم (داد میزند) دیگه تحمل ندارم . بسه دیگه . همش قرص همه اش التماس این شد زندگی ؟

زن : (خودش را بصرف عروسکها پرتاب میکند و داد میزند) آهای مواظب باش چرا اینکارو میکنی بچه ام گناه داره . چرا این طفل معصوم ها را میزنی . گریه نکن عزیزم بابات زده به سرش

مرد : من زده به سرم یا تو که داری روی اعصابم راه میری دنیات شده یه مشت عروسک بی جان یه دنیای پوچ برای خود ساختی و منم گرفتارش کردم این بود زندگی رویای با من ؟ تا کی نقش آدم خوبا را بازی کنم؟

زن : دنیا چی شده که آدم خوباش تو شدی (عروسکهاش را جمع و جور میکند)

مرد : آره اگه همون روز اول بد بودم به اینجا نمی رسید هر بار با خود گفتم خوب بچه است سنش کم است درست میشه تا نه ! براش عادت شده . حس می کنم که بجای کارمند بانک باید کارگردان می شدم چون هر که به من می رسه بازیگره . اما برای تو نه تنها کارگردانی کردم ، بلکه ساعتها و روزها نقش کودک و حتی نوزاد را بازی کردم تا بقول دکتر شاید درمان بشی ، تاثیر درمانی کردم ، اما نشد بلکه هر روز بدتر هم شدی . بجای اینکه قرصاتو بخوری رفتی قرص های اعصاب خوردی تا قرصات رو خنثی کنه تا به قول خودت از اون دنیای بچگی ات بیرون نیای

زن : پس من دیوونه زنجیری تو خونه تو چه میکنم . منم اسیر دست تو شدم من کسی نبودم که پیام تو این خونه . هرچی با خودم فکر کردم که صبر کنم درست میشه ولی نه تنها درست نشد بلکه هر روز بدتر هم شد . (داد میزند) آره من اون قرص ها را می خوردم تا فراموش کنم چه به روزم اومده تا فراموش کنم تو رو ، خودم رو ، همه چیز رو

مرد : یه طوری میگی اسیر دست تو بودم انگار به زور با هام ازدواج کردی نه خانم این تو بودی که هر روز پشت پنجره می نشستی تا من برگردم این تو بودی که می گفتی تمام دنیام تو هستی . این تو بودی که میگفتی اگه بابام قبول نکنه خودمو میکشم ، به همین زودی همه چیز فراموش شد و رفت ؟

زن : فکر می کردم

مرد : فکر کردی که چی ؟ فکر کردی من یه برده ام . فکر کردی من میتونم مثل بابات هر روز با گول زدن به این و اون پول درو کنم

زن : ساکت باش تو حق نداری به او توهین کنی هر چی میخوای به خودم بگو ولی حق نداری چیزی به اون بگی

مرد : درگیری روزانه ما کم بود که این بچه ندار شدن ما هم یه بهونه ای شد برای تو که هر روز تو این خونه بنشینی و با اعصابم بازی کنی (ادا در می آورد) بابا اومده بابا رفته بابا زده به سرش ، آره تموم روز ناز می کشیدم بچه می شدم ، خر می شدم بلکه تو راضی بشی بلکه تو خوب بشی بلکه بخود بیای ، ولی فایده ای

نداشت و تو هر روز بدتر می شدی .

زن : منم حق دارم ، منم کسی نبودم که اینطور بخوام زندگی کنم ، میدونی وقتی صدای گریه نوزادی را می شنوم چه به روزگارم میاد ، درکم میکنی یا نه ؟

مرد : چیه همه چیز و قاطی کردی همه چیز و بهونه کردی و هر روز میکوبی تو سر من

زن : آره من قاطی کردم ، بد جوری هم قاطی کردم ، دیگه نمیخوام برده باشم میخوام خودم باشم (بلند) میخوام مهتاب ایزدی باشم

مرد : بازم میگه برده . هر چی تو دهنه بلغور میکنی و همینطور میریزی بیرون

زن : (سرش گیج میرود) دیگه بسه . بچه ام . بچه ام

مرد : وای باز شروع شد دیگه از اسم بچه نفرت دارم

زن : باشه من با بچه هام از این خونه میریم تا تو راحت باشی (چند عروسک با خود جمع میکند)

مرد : کدوم بچه مهتاب . واقعیت را باور کن ، زندگی خیلی بی رحم تر از اونه که بخواهی تنهام بزاری

زن : آدمای وقتی بزرگ میشن بجای مداد با خود کار می نویسند چون یاد گرفته هر اشتباهی پاک کردن نیست نمیخوام مداد به دست بگیرم ، نمی خوام دوباره اشتباه کنم ، من میرم

مرد : نه بمون...

زن : گفتی بی تو گم میشم ماندم اما خود گم شدم

مرد : مهتاب تنهام نزار من از سالهای بی باران با تو حرفها دارم

زن : اون سالهای بی باران جمع شد و سال بعد تبدیل به سیل شد و همچی را با خودش برد ، بهرام من میرم تو اگه مردی بمون اگرم نیستی نامردی نکن

مرد : خواهش می کنم بمون اگه قراره بمیرم دوست دارم بدست تو باشه ، آخه همین یه قاتل برای هفت پشتم بسه .

زن : نه باید برم . دیرم شده ، دوست ندارم بعد من گریه کنی دوباره قلبت می گیره ، نذار که بعد مرگ من صدای

سازم خاموش بشه (بیرون می رود)

مرد : برگرد یادت را جا گذاشتی نمی خوام یه عمر به این امید باشم که برای بردنش بر می گردی

(احساس درد قلب می کند خودش را را به گوشی تلفن می رساند)

مرد : (گوشی رو برمی دارد و شماره می گیرد) الو سلام نه اون از خونه زده بیرون من حال خوبی

ندارم ، نمیتونم برم دنبالش خیلی می ترسم بلایی سرش بیاد گفتم مواظبش باشید نمیدونم ... آخ

.... باشه ، خداحافظ

(موسیقی نگاهی به یک عکس می کند و بعد در آئینه به خودش می نگرد)

مرد : همسر با گذشتی بود از منم گذشت (پوزخند) آدم وقتی بدنیا میاد برای خودش گریه میکنه وقتی از دنیا میره

دیگران براش گریه می کنند ماندم که چه کسی برای من گریه میکنه ؟ من که دیگرانی ندارم ، من بخاطر او از

همه خانواده و اقوام گذشتم با خود می گفتم اگه عشقی باشه تو دنیا همینه ، ولی این عشق شد بلای جونم ،

هفت ساله فقط با یه بچه ، چه می دونم با یه دیوونه ، یا چه بگم یه

(دوباره برمی گردد)

زن :

مرد : خدا را شکر برگشتی ، می دونستم برمی گردی ، وقتی رفتی نفهمیدم کی رفته ، حالا که اومدی می فهمم کی

اومده ، کار خوبی کردی اومدی ، بیا با هم یه زندگی نو را آغاز کنیم می رم پرورشگاه یه نوزاد خوشگل

میارم، تو میشی مامان بچمون ، من میشم باباش. بیا بنشین من برات حرفها دارم . می خوام بگم

(زن پوزخند می زند)

زن : (حرف مرد را قطع می کند) نمیخواه چیزی بگی ، چه شده تو این چند دقیقه خوب مهربون شدی ؟ یه دقیقه

پیش بود چی شد ؟ نه من نیومدم که بمونم !

مرد : چی ؟ نمی مونی ؟

زن : آره نمی مونم

مرد : پس برای چه ...

زن : اومدم بچمو ببرم (جستجو می کند از بین عروسکها ، عروسک مشکلی و زشتی را پیدا می کند و با خودش

بیرون می برد)

مرد : (می نشیند احساس درد قلب می کند به خود می پیچد . خودکاری بر می دارد و روی کاغذی می نویسد و نوشته ها همراه با موسیقی در سالن می پیچد)

کاش قلبم درد تنهایی نداشت ، سینه ام هرگز پریشانی نداشت ، کاش برگهای آخر تقویم عشق حرفی از یک روز بارانی نداشت ، کاش می شد راه سخت عشق را بی خط پیمود و قربانی نداشت .

(مرد نگران قلبش می گیرد دست روی قلب می گذارد روی میز می افتد - صدای گریه نوزادی صحنه را فرا می گیرد)

پایان

بوشهر / آبان 1390

خلیج همیشه فارس

خداداد رضایی

(هر گونه استفاده و اجراء بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع می باشد 09177723280)